

مهربانی بیرحمانه

مهرداد احمدی‌شیخانی

سال 59 و پس از سقوط خرمشهر به اتفاق آنچه از خانواده باقیمانده بود به آبادان رفتیم و پس از آنکه روز 19 آبادان توانستیم از خط محاصره عراقی‌ها رد شویم و از بیابان به ماهشهر رسیدیم، از آنجا آمدیم تهران. همه اینها از شروع جنگ تا رسیدن به تهران ماجراهایی است که روزی باید تعریف کنم. در تهران هم یکسال بدون هیچ برنامه‌ای و دور از درس و مدرسه اما با کلی ماجرای جور واجور گذشت تا آنکه در مهرماه سال 60 دوباره به درس و تحصیل برگشتم که تعریف آنها هم بماند برای بعد. گذشت و رسیدیم به سال 61 و آزادسازی خرمشهر که تعریف این یکی هم بماند برای بعد و می‌رسیم به خاطره‌ای که امروز می‌خواهم تعریف کنم. دوستی داشتم محمد نام، محمد دستجردی که دانشجوی دانشگاه ملی بود (که بعداً نامش شد دانشگاه شهید بهشتی)، دوستی‌ام با محمد هم ماجرای دارد که آن هم بماند برای بعد. محمد با بعضی دانشجویان دیگر در ده اوین اتاقی اجاره کرده بودند و زندگی جمع و جور دانشجویی داشتند. یک روز که مهمانش بودم (که ماجراهای منتهی به آن روز هم خود، ماجرا و روایتی دیگر است)، آنجا برای اولین بار «هادی خانیکی» را دیدم. گفت‌وگویی گذشت تا نزدیک‌های غروب و مقدمه‌ای شد برای یک رفاقت 40 ساله. به نزدیکی‌های عصر که رسیدیم، دیگر بین من و جناب خانیکی رفاقتی شکل گرفته بود، انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم و به اسم کوچک یکدیگر را خطاب قرار می‌دادیم. موقع رفتنش که رسید به من گفت: «پاشو با من بیا برویم یک سر دانشگاه ملی.» بلند شدیم و قدم‌زنان از ده اوین به سمت دانشگاه رفتیم. در بین راه تا دانشگاه، ماجرایش را گفت که، که بوده و از کجا آمده و الان کجاست و چه می‌کند. عضو شورای سردبیری روزنامه کیهان بود که آن وقت به سرپرستی «سید محمد خاتمی» اداره می‌شد. موقع خداحافظی به من گفت که فردا در دفتر روزنامه منتظرت هستم، حتماً بیا. نشانی دفتر روزنامه در ابتدای خیابان فردوسی را داد و خداحافظی کردیم و این شد که فردا صبح من وارد تحریریه روزنامه شدم و تا سال 1368 آنجا ماندم و زمینه‌ای شد برای آنچه امروز هستم (البته ارتباط من به روزنامه کیهان برمی‌گردد به سال 1355 که یادم باشد روزی این را هم تعریف کنم).

بعد از آن و تا روزی که به کیهان می‌رفتم، یعنی تا زمان تغییر مدیریت روزنامه و در نتیجه تغییر خط‌مشی موسسه کیهان، تقریباً هر روز مسیر رفتن به روزنامه و گاهی برگشت از آن را با هادی همراه بودم. از آنجا که خانه‌مان در آن ایام نزدیک هم بود، معمولاً صبح‌ها، هادی با آن پیکان سفید رنگش جلوی خانه ما توقف می‌کرد و با هم تا رسیدن به دفتر روزنامه گفت‌وگو داشتیم. از همه چیز حرف می‌زدیم. گاهی هادی از پیوستنش به سازمان مجاهدین می‌گفت، از اینکه چریک شده بود و عمر یک چریک حداکثر دو سال است که در اواخر یعنی آنچه به ضربه 54 معروف است، این دو سال به 6 ماه رسیده بود. یا به یاد دارم روزی در آن ایام می‌گفت من 10 سال است که این دو سال، یا آن 6 ماه را پُر کرده‌ام و باقی‌اش را این‌طور که مانده‌ام، بدهکارم. یا آنکه یادم هست در انتخابات اولین دوره ریاست‌جمهوری هاشمی که من مُصر بوده نباید رای داد، او معتقد بود حفظ نهاد انتخابات مهم‌تر از انتخاب خود فرد است که الان بعد از گذشت 33 سال تازه این حرف را می‌فهمم، البته اگر فهمیده باشم. اینکه جامعه مثل یک سوپرمارکت نیست که واردش شوی و کالایی که می‌خواهی، برداری و پولش را بدهی و بیرون بیایی. این‌طور نیست که انتخابات به عنوان یک پدیده اجتماعی، خوب و بد و متوسط و عالی داشته باشد و تو جنس عالی‌اش را انتخاب کنی و از روز اول با همین جنس عالی انتخابات را شروع کنی. انتخابات به مرور شکل می‌گیرد و در این شکل‌گیری ممکن است یک زمانی به آن فرم مطلوب که در ذهن داری نزدیک یا زمانی دور شود ولی اگر اصلاً انتخاباتی نداشته باشی، اصلاً چیزی هم وجود ندارد که خوب باشد یا بد درست مثل مجسمه‌سازی است. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، آنچه هستم بسیار متأثر از هادی خانیکی است، آرام آرام و به مرور شکل می‌گیرد، کل جامعه همین‌طور است. اگر آرام آرام و تکه تکه، با قلم و چکش، از روی سنگ نتراشی و بخواهی با همان ضربه اول، محکم و قاطع از دل سنگ، مجسمه مورد نظرت را بیرون بکشی، سنگ خرد می‌شود. از حرف‌هایش و جر و بحث‌های‌مان. از اینکه مدت دو سال، هر چه می‌نوشتم پاره می‌کرد و به سطل آشغال می‌ریخت و با مهربانی بی‌رحمانه‌ای می‌گفت: «به درد نمی‌خورد، این به درد چاپ نمی‌خورد، برو و دوباره بنویس.» و من دوباره می‌نوشتم و باز راهی سطل آشغال می‌شد تا اینکه اولین یادداشت‌م چاپ شد. یادم نیست موضوعش چه بود، اما یادم هست که عنوانش بود «تیر در تیر». و البته یادم هست که عجب یادداشت مزخرفی بود و این مزخرف مودبانه‌ترین کلمه‌ای است که برای آن یادداشت می‌توانم بگویم. حالا فکر کنید که آن یادداشت‌ها که راهی سطل زباله شدند، دیگر چه بودند. به پشت سرم که نگاه می‌کنم، می‌توانم صادقانه بگویم که آدم خوششانسی بودم. خوششانس بودم،

دوستاني داشتم که در عين بيرحمي مهربان بودند. مهربان بودند چون بيهيچ پرده پوشي و تعارفي ايراداتم را به من ميگفتند و نگذاشتند که در توهم دانايي بمانم. توهم اينکه من از همه بهترم و همان که مودبانهاش ميشود خريت، از گفتن کلمه بيادبانهاش معذورم، خودتان که بلديد، بگرديد، ببينيد عبارت بيادبانهاش کدام است.

منب: □□□□□□ □□□□□□ 1 □□□□□□ 1401 □□□□□□